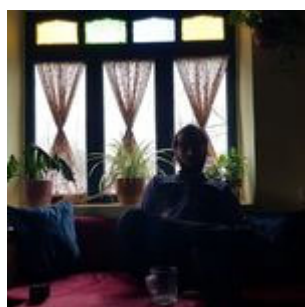




م. باقری
Mh Bagheri

هنوز درگیر این رمان . سورة الغراب . هستم .

[در انستگرام، mh_psy . www.instagram.com]

محمود مسعودی در رمان زیبای خود، سورة الغراب چنین آورده است:
"دلم می خواست یکی پیدا می شد، می بردت جایی تاریک تر و سیاه تر از یک شب بی مهتاب، که سیاهی م توی سیاهی شبش حل می شد و اصلاً نیست و نابود می شدم. شب می شدم. نه شب آن دشت که پریده رنگ بود و اصلاً خاکستری بود. شبی که از شدت سیاهی می توانستی بهم بگویی:
-نیست .



فقط توی یک همچین شبی می توانستی حس کنی آزادی و به هیچ چیزی جز بال خودم بند نیستی، و دیگر راحت بگیرم بخوابم"

برای فهم بهتر این پاراگراف، که به نظر نگارنده یکی از بهترین آثار منثور فارسی است، به سراغ فروید می رویم و با این سوال آغاز می کنیم که چرا این متن برای ما انقدر نزدیک است؟ چرا محو شدن بر انسان انقدر راحت می نماید؟ بدین منظور شاید بهتر باشد از اینجا شروع کنیم که فروید در ابتدا معتقد بود فعالیت های آدمی تابع اصل لذت است. حال اگر لذت را طبق تعریف برابر با 'کاهش تنش' در نظر بگیریم، آنگاه می توان ادعا کرد که دستگاه ذهن انسان می کوشد تا کمیت هیجان موجود در خود را تا آنجا که ممکن است پایین یا حداقل ثابت نگه دارد. بنابراین می توان اینگونه برداشت کرد که اصل لذت، منتج شده از اصل ثبات (یعنی گرایش انسان به سوی ثبات) است .
با این دید می توان استنتاج کرد که عملی که دستگاه ذهن انسان را در کمینه هیجان موجود قرار دهد، عملی است که مطلوب ترین غایت انسان را برآورده می کند. اما نکته اینجاست که در بطن زندگی ارگانیکی نیروهایی نهفته است که خواه ناخواه فرد را درگیر خود می کند (نیروهایی که فروید آنها را غریزه خواند). به عبارت دیگر، برای رسیدن به بی هیجانی مطلق، انسان (مانند دیگر ارگانیسم ها) در صدد خروج از وضعیت ارگانیکی و در نتیجه مرگ (نیستی) است. حال اگر این امر را ثابت بدانیم که هر چیز زنده ای به سبب دلایل درونی می میرد، آنگاه ناچار باید بپذیریم که 'هدف تمامی زندگی مرگ است.'
و شاید به همین دلیل است که این تصویر مجسم شده از نیستی مطلق اینقدر به مذاق ما ارگانیسم های در صف مرگ خوش می آید .

#محمود_مسعودی #سورة_الغراب #رمان #داستان #ایرانی #فروید #روانکاوی #روانشناسی #لذت
#فراسوی_اصل_لذت #مرگ

۲۷ mars ۲۰۲۱

<https://www.instagram.com/p/CMVMqY4LRIf/>



هنوز درگیر این رمان زیبای مسعودی _سورة الغراب_ هستم. در گوشه ای از این رمان زیبا، فضا اینگونه توصیف می شود:

"بالای همه سردرها سیاه بود و همه دیوارها سیاه بود و از پنجره های دوطرف خیابان بیرق های سیاهی بیرون زده بود به چه قشنگی!.. خوشم آمد که هر قوی توی کتاب سیاهشان داده بودند، خوش قوی کرده عمل کرده بودند. درخت ها را هم سیاه کرده بودند و اگر بگویم یک برگ سبز گذاشته بودند نگذاشته بودند. یکی یک پرچم سیاه کوچک هم به هر کدام داده بودند"

فضا طبق برنامه از پیش تعیین شده عزا، سیاه است. انگار هر نفسی که در می آید سیاهی می شود و می رود می چسبد به بقیه. آنقدر سیاه است که تشخیص و تمیز اشیا از هم سخت است. همانطور که در کوچه گفته بود:

"حالا هرچه می رویم مگر به سرو وسط کوچه می رسیم؟ مطمئنم که وانا یستاده بودیم و عقب عقب هم نمی رفتیم، ولی بهش نمی رسیدیم"

در جایی که همه چیز سیاه است حرکت سخت می شود. حرکت معنای خود را می بازد. چگونه می توان در فضایی که سیاه است حرکت کرد؟ اگر حرکت را امری نسبی بدانیم، آیا می توان نسبت به رنگ، نسبت به سیاهی، حرکت کرد؟ در اینجا سرو نشانه حرکت است. نشانه مسیر است. ولی سرو دیده نمی شود. سروی که سیاه باشد مگر دیگر می تواند نشانه باشد؟ شاید برای همین سرو را سیاه کرده اند که نشانه نباشد، که کسی نفهمد حرکت می کند، که کسی نفهمد همه چیز سیاه است!

"نمی دانم چطور، از کنارش رد نشده سر درآوردم توی خیابان"

آنها دنبال سرو بودند، اما از کنارش رد نشده، رسیدند به خیابان. چرا که همه چیز سیاه بود. چرا که همه چیز را طبق دستورالعمل های مشخصی سیاه کرده بودند. و حال که اینطور همه چیز سیاه است، مهم نیست که چه کسی دستور داده و چه کسی اطاعت کرده است، همانطور که نویسنده به درستی فهمیده است، مهم این است که حالا "سروی توی یکی از کوچه ها هست که می توان بهش نرسیده ازیش رد شد..."

شما سروی داشته اید که نرسیده بهش، ازیش رد شده باشید؟

حافظ داشته:

"دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد/بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر"

#حافظ #محمود_مسعودی #سورة_الغراب #سیاهی #عمر #سرو #رمان #ادبیات #فارسی #شعر

۳۰ mars ۲۰۲۱

<https://www.instagram.com/p/CNCVVXNpJgf/>